



برنامه شماره ۹۷ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



www.ganjnama.com





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما	کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایقتری	شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرینتر وفا
رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بوبده	در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر	از گل بر آبر دل گذر آن از کجا این از کجا
با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین	بر آسمان رو از زمین منزل به منزل تالقا
در سر خلقان می روی در راه پنهان می روی	بستان به بستان می روی آن جا که خیزد نقش ها
ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می پری	کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
ای گل تو این ها دیده ای زان بر جهان خندیده ای	زان جامه ها بدریده ای ای کربز لعلین قبا
گل های پار از آسمان نعره زنان در گلستان	کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا
هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق	از شیشه گلابگر چون روح از آن جام سما
ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما	بودیم ما همچون شما ما روح گشتیم الصلا
از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما	ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
آهن خرد آینه گر بروی نهد زخم شرر	ما را نمی خواهد مگر خواهیم شما را بی شما
هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن	با کس نیارم گفت من آن ها که می گویی مرا
ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو	بی حرف و صوت و رنگ و بویی شمس کی تابد ضیا



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. وقتی ما جهان را از پایگاه زندگی و حضور زنده هستی در این لحظه می‌نگریم، بعضی از خصوصیات که انسان دارد و به عوارض آن مشغول شده است، بسیار غیر عادی است، مثل اینکه انسان خشم داشته باشد، ترس داشته باشد، کینه داشته باشد، دل مرده باشد، و گرفتار باشد و به قول معروف دیپرست باشد و به مرض اعصاب دچار شده باشد، اینها یک چیز اضافی و غیر لازم به زندگی انسان است، در عوض، زنده شدن به زندگی و شادی و حس یکی بودن با خودش و با هر چیزی در جهان، با آرامش، اینها خصوصیت طبیعی انسان است.

ای باد بی‌آرام ما با گل بگو پیغام ما کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا

باد بی‌آرام همان وزش بی‌وقفه نیروی زندگی در وجود ماست، همانطور که باد، صبحگاه بر گل رخ می‌زند و غنچه‌های آنرا باز می‌کند، باد بی‌آرام زندگی هم در وجود مادی و معنوی ما دمیده می‌شود و به آن شادی می‌بخشد. ولی مولانا می‌گوید: این باد پیامی برای گل دارد و منظور از گل انسان است. چه پیغامی دارد؟ و می‌توانستم بپرسم که این باد چیست؟ ولی به محض اینکه این سؤال را بکنم و هر کسی می‌تواند این سؤال را بکند، ولی جوابش را نباید در ذهن‌اش جستجو کند، همانطوری که اگر از گل سرخ بپرسی که باد چیست؟ می‌گوید: باد همان عاملی است که سبب شگفتن من می‌شود. اگر گل سرخ باد را تفسیر ذهنی می‌کرد، نمی‌توانست باز بشود، پس بنابراین اگر ما این سؤال را از خودمان بکنیم، جوابش را عملاً در زنده شدن به زندگی و شگفتن باید ببینیم، نه اینکه در ذهن‌مان یک مفهومی جستجو کنیم و به آن بچسبیم. بنابراین منظور از این برنامه و خواندن این غزل تبدیل است، نه برگشتن به مفهومی‌های گذشته و اینکه بگوییم: ما فهمیدیم شما چه می‌گویید یا مولانا چه می‌گوید!! این غزل عامل تبدیل است، تبدیل از غم و غصه و گرفتاری و خشم به شادی جوشان در شما، پس این باد یا نیروی زندگی که مثل باد دیده نمی‌شود و لطیف است و سبب زنده شدن ماست، همین لحظه در وجود ما، در بود ما، همانطور که در غزل هم گفت، وارد می‌شود و می‌خواهد کار کند پیغام دارد! پیغامش را شما باید بگیرید و پیغامش، پیغام تبدیل است نه



مفهوم درست کردن و به آن مشغول شدن، نه به الفاظ تبدیل شدن و الفاظ ماندن، لفظ کمکی نمی‌کند، شما باید عملاً این وجود را، این لحظه تغییر بدهید و زنده‌تر شوید. اگر نشوید، ذهن دارد شما را مشغول می‌کند، پس پیغامش به گل یعنی به انسان و به هر انسانی است. و این هم خبر خوبی است که هر انسانی این استعداد را دارد که خودش را تبدیل کند، و از پایگاه خشم و ترس به جهان نگاه نکند، از پایگاه شادی و عشق نگاه کند و به این ترتیب جهان را آبادان کند، حداقل جسم خودش را سالم نگه دارد. وقتی می‌گوید ای گل تو از اصل شکر هستی، شکر یعنی زندگی، یعنی شیرینی، آیا ما این را متوجه می‌شویم، جذب می‌کنیم؟ از چه اصلی هستیم؟ خشم یا شکر. خشم و ترس شکر نیستند.

رخ بر رخ شکر بنه: همانطور که می‌دانید قدیمها شکر گران بود و مثل حالا نبود که ارزان باشد، و گل را روی شکر می‌خواباندند، تا گلشکر بشود و می‌خواهد به ما بگوید: که تو اگر بودت را، وجودت را، در شکر شیرین هستی و زندگی بخوابانی و به آن زنده شوی و به حضور برسی، تو گلشکر می‌شوی! زندگی کجاست؟ در این لحظه، تو به این ترتیب لایقتری و آنموقع می‌توانی از گل به دل گذر کنی. ما می‌خواهیم از گل افتادن به خاکِ سختگیری، محدودیت، خودمان را به دل به نامحدودی انتقال دهیم، وقتی به انسان می‌گوید: تو در سر خلقان می‌روی، در راه پنهان می‌روی، تا کجا برسی؟ تا به فضایی که نقش‌ها از آن بر می‌خیزند. این چه فضایی است که نقش‌ها از آن بر می‌خیزند؟ منزل به منزل تا لقاء یعنی دیدار، اگر دوست داشتی؟! خدا. آنجا کجاست؟ چرا می‌گوید: تو مرغی هستی که برعکس مرغان دیگر می‌پری و تو باید پرهایت را بریزی، پره‌ای ما چی هستند که باید پره‌ایمان را بریزیم؟ و گل‌ها پارسال از گلستان چه نعره‌ای می‌زدند؟ به ما چه می‌گویند؟ یکی از اینها مولانا است مولانا پیغامش چیست؟

کای هر که خواهد نردبان، کیست که دنبال نردبان می‌گردد تا بالا بیاید؟ آن باید جانش را در بلا بسپارد، جان سپردن در بلا یعنی در غم و غصه و گرفتاری افتادن، همانطوری که ما افتادیم، یا معنای دیگری دارد؟ چطور می‌توانیم مثل عرق از این طبقی که در آن گیر کرده‌ایم، یعنی از طبق ذهن، در حالیکه راه مادی جلوی پایمان نیست، یعنی از راه‌های شناخته شده نیست، بگذریم؟ و می‌گوید: این شیشه گلاب گیر است و



از این شیشه گلاب گیر مثل روح باید بالا بیاییم، یعنی تبدیل به گلاب بشویم. گل رز را تبدیل به گلاب می‌کنند، نکند که این چالش‌هایی که ما در آنها افتاده‌ایم، اینها به ما پیغامی دارند؟! پیغامشان چیست؟ من در زندگی مسئله دارم، مسئله پیغامش چیست؟ آیا من باید به مسئله بچسبم، یا مسئله را از خودم جدا کنم و مسئله‌ام را حل کنم، و به تناسب بزرگی مسئله‌ام، من بزرگ می‌شوم، این مسئله‌ها و گرفتاریها آمده‌اند، که مرا بزرگ کنند یا کوچک کنند؟

می‌گوید: آینه‌گر، آهن می‌خرد و می‌خواهد از آهن آینه درست کند، بنابراین آهن را زیر فشار آتش می‌گذارد، می‌خواهد آینه درست کند، تا زمانیکه آهن از آهن بودن دست بردارد و تبدیل به آینه بشود. چه تشابهی ما انسانها با آهن داریم؟ و به این آتشی که در آن گرفتاریم، پیغامش این است که تو از آهنیت دست بردار و تبدیل به آینه شو! آینه چیست؟ چرا ما باید تبدیل به آینه بشویم؟ اگر تبدیل به آینه بشویم، چه چیزی را نشان می‌دهیم؟ همین آینه‌های معمولی را می‌گویند؟ چرا می‌گویند من می‌توانم، آن چیزهایی را که تو به من می‌گویی، به کسی بگویم؟ و الان باید از شمس تبریزی کمک بگیرم، که شمس تبریزی سیر شهان، شاه خود را بی‌حرف و صوت و رنگ و بو بگوید. چه فرقی دارد بین گفتن به لفظ و گفتن شمس تبریزی یا نیروی زندگی زنده در این لحظه در وجود ما انسانها، وقتی شمس تبریزی یا نیروی زندگی حرف می‌زند، آیا به زبان ما می‌گویند؟ یا زبان دیگری دارد؟ نکند زبانش زندگی و زنده شدن و به آرامش رسیدن است، و به خروشدن به آفرینش و شادی است؟

ای باد بی‌آرام ما با گل بگو پیغام ما کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا

پس به باد بی‌آرامش می‌گویند، به نیروی زندگی که هر لحظه از طرف هستی به سوی ما می‌آید، به او می‌گویند، به انسان بگو: که تو گل هستی، هر انسانی گل است، تو در شکر بگریز، در شادی من بگریز، نیروی زندگی می‌گویند، برای اینکه تو از گلشن جدا شده‌ای، از گلشن جدا شده‌ای یعنی ما نیروی زندگی هستیم، ما نیروی زندگی یا هوشیاری زندگی این لحظه را به جای اینکه استفاده کنیم و تجربه کنیم و به شادی آن و به خلاقیت آن برسیم، در ذهنمان سرمایه گذاری می‌کنیم، و ذهن ما دوست دارد که مسئله بسازد، غذا برای



فکر بسازد، که به آن مشغول شود و فکرها را بچود، ما فکر می‌کنیم، که می‌توانیم با این کار هویت بسازیم، در نتیجه، یک هویت ذهنی بدلی مصنوعی می‌سازیم، و ما فکر می‌کنیم که آن هستیم و این شامل همهٔ مسائل ماست، گرفتاریهای ماست، ترسهای ماست، خشمهای ماست، شرطی شدگی‌های ماست، باورهای است که با آنها هم هویت شده‌ایم. دردهای گذشته ماست، و در زمان کار می‌کند. پس باد بی‌آرام و بی‌زمان این لحظه در حال ظهور و بیان است، در حالتی که، مائی که، گلی که، از گلشن جدا شده است، درد دارد و علت اینکه ما تند تند فکر می‌کنیم و به فعالیت ذهنی مشغولیم، این است که می‌خواهیم، این درد را از بین ببریم، ما این تصور را کرده‌ایم، که هر چه تندتر فکر کنیم و با فکر هم هویت بشویم، آزادتر می‌شویم، و برای آزاد شدن باید تند تند فکر کنیم، حواسمان نیست که اینکار ما را دوباره از گلشن دور می‌کند.

هر چه شما سریعتر فکر می‌کنید و با فکرتان هم هویت می‌شوید، از گلشن جداتر می‌شوید. هر چه آرامتر هستید، و اجازه می‌دهید، که این باد بی‌آرام به جای شما فکر کند، فکرهايتان خلاق‌تر و سازنده‌تر و بهتر و شادی‌تان بیشتر است به گلشن نزدیک‌ترید.

شما اگر گل سرخ را از ریشه در بیاورید و در هوا نگه دارید گل سرخ تا مدتی زنده می‌ماند، می‌گویند گل سرخ خار دارد و از طریق نوک خارهایش رطوبت هوا را می‌گیرد. در این غزل هم اشاره می‌کند، با خار بودی همنشین، ما هم به جای خار، من ذهنی داریم، من ذهنی از بیرون خوشی‌ها را ذره ذره می‌گیرد و یک کمی زنده است. من ذهنی به این خوش است، که اتفاقات مثبتی در حال افتادن است، پولش زیاد می‌شود، خانه‌اش بزرگتر می‌شود. اینها هیچ کدام اشکالی ندارد، ولی از اینها نمی‌توان شادی گرفت، خیلی هم خوب است که آدم خانه‌اش بزرگتر، پولش زیادتر، فرش‌هایش بیشتر شود چه می‌دانم، ماشین‌اش تازه‌تر بشود ولی باید بدانیم آنچه که از اینها می‌آید، خوشی است، شادی نیست، شادی از درون می‌آید، شادی در این می‌آید که ما به گلشن نزدیکتر شویم. پس در اینجا می‌گوید: حواست هست که دردی که داری، بعلت جدا شدن از اصل وجودت است و دوباره تکرار می‌کند که متوجه شویم.



ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایقتری شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرینتر وفا

پس می‌گویند تو از اصل شیرینی، از اصل آرامش هستی، از اصل زندگی هستی و تو زندگی هستی، پس با این شکر و شادی، تو بهتر کارت را انجام می‌دهی، تو لایقتری، تو به مقامت، آن مقامی که هستی از تو انتظار دارد، نزدیکتری، و زندگی خوش است تو گل هم خوشی ولی از هر دو اینها، شیرین تر وفا است. وفا پیوستگی روا داشت شما به این است، که این نیروی بی‌آرام در شما کار کند، وفا یعنی شما اجازه می‌دهید، این لحظه و هر لحظه این باد بی‌آرام در وجود شما تجربه بشود، برای اینکه اگر تجربه نشود، هستی چگونه می‌تواند خودش را تجربه کند؟! زندگی با شیرین کردن زندگی شما، می‌خواهد خودش، خودش را تجربه کند، اگر شما به تلخی به کینه و خشم گرایش پیدا کنید، زندگی چگونه خودش را تجربه بکند؟ چگونه شادی را تجربه کند؟!

وفای شما این است، که اجازه بدهید، این نیرو، در این لحظه، در وجود شما کار بکند، ستیزه نکنید، جلوی شما را نگیرید، این سفتی بدن ما و این سفتی پوسته روانشناختی ما و این تعیین ما که، ما، ما هستیم و تو، تو هستی، و هر چه که می‌گویی ما قبول نمی‌کنیم، این عدم انعطاف، این تعیین شکل من ذهنی با ستیزه، سبب شده است که این نیرو، نه در وجود ذهنی ما و نه در وجود جسمی ما جاری شود. اگر یک قسمتی از وجودتان درد می‌کند، این پیغام دارد، و پیغامش این است که: آینه‌گر، مرتب با چکش می‌کوبد و آتش می‌دهد تا بلکه شما آنرا ول کنید، بلکه آینه بشوید. آینه بشوید یعنی از وجود موهومتان دست بردارید و محل آفرینش بشوید، فضایی بشوید، که نقش‌ها از آن بر می‌خیزند.

رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بوبده در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا

پس به ما می‌گویند: همانطور که گل رخسار را روی شکر می‌گذارد، ما هم رخ بودمان را، رخ جانمان را روی زندگی بگذاریم، یعنی به حضور برسیم، و لذت را از او بگیریم، شادی را از او بگیریم، اجازه بدهیم، این نیروی آفرینش، لذت‌اش را، شادی‌اش را، آرامش‌اش را، نیروی خلاقش را در وجود ما جاری بکند، و بو بدهد. بگذار



از تو به هر کاری که انجام می‌دهی، جاری شود، این شادی به کسی که ملاقات می‌کنی، برود، این شادی به کاری که انجام می‌دهی، برود، به باشنده‌های غیر انسانی دیگر برود، و این در سایه نیکبختی و شادی این شکر و این شیرینی، از تلخی که فنا دارد، شما یک قسمت‌تان را می‌خواهید، رها کنید و برود، می‌خواهی فانی شوی، به آنچه که چسبیدید، می‌خواهید رهایشان کنید، حتی کینه‌تان را می‌خواهید رها کنید، می‌بینی نمی‌توانی، چون ذهن مرتب می‌خواهد برگردد، و حول و حوش آن من درست کند، می‌خواهد مسئله‌ات را حل کنی و خودت را از مسئله جدا کنی، می‌بینی که مرتب با مسئله از طریق خشم و ترس قاطی می‌شوی، با آن هم هویت شدی. پس می‌گویند در سایه شادی این شکر، تو از تلخی فانی شدن، خودت را رها کن! راجع به نیروی بی‌آرام زندگی و روا داشت ما به کار آن نیرو در خودمان صحبت می‌کنیم.

اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر از گل برآ بر دل گذران از کجا این از کجا

همین که ما بعنوان انسان، هر انسانی که تشبیه به گل شده، روی شکر نیروی زندگی، که این لحظه در وجود ما دمیده می‌شود، بخواهد، و خاصیت آنرا بگیرد، یعنی ما از هم هویت شدن با ذهن و با فرم شدن، نقش شدن، بی‌جان شدن، دست برداریم و خاصیت شکر به خودمان بگیریم و این شیرینی را در این لحظه تجربه بکنیم، گلشکر شدیم، و حالا می‌گویند از تن و از سرمایه گذاری شدگی در نقش‌های زندگی از ذهن به کجا برو؟! به دل برو، دل بیرون این نقش‌هاست. هر جا هست، ما دل را اگر بوسیله ذهن بخواهیم تعریف کنیم، دوباره به ذهن می‌افتیم، باید بصورت زنده شدن به زندگی تعریف کنیم. و می‌گویند تو الان متوجه می‌شوی اگر این زنده بودن را تجربه کنی، که این از کجا و آن از کجا!! چقدر با هم تفاوت دارند آن مردگی است، یعنی هم هویت شدگی با ذهن مردگی است، و این یکی زنده شدن به زندگی است. دوباره توضیح می‌دهد:



با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین بر آسمان رواز زمین منزل به منزل تا لقا

پس تو با من ذهنی زندگی می‌کردی، خار من ذهنی است، حالا مانند خرد با جان همنشین هستی، خرد از جان ما می‌آید، جان ما در واقع حس ما از آن نیروی زندگی است، حس کردن نیروی زندگی و زنده شدن به آن جان ماست، که اگر به آن زنده بشویم، شیرین سخن و خردمند می‌شویم. این جان، این نیروی زندگی، این باد بی‌آرام همیشه جوان است، و پیر نمی‌شود. انسان چه دو سال و چه هشتاد سال داشته باشد، آن نیرو جوان و زنده هست، و در هشتاد سالگی جسمش پیر می‌شود، ولی هنوز آن نیرو زنده است.

در دل ما لاله‌زار و گلشنی است پیری و پژمردگی را راه نیست

پس این نیروی بی‌آرام در دل هر کسی یک لاله‌زار، گلشنی درست کرده است و پیری و پژمردگی راه به آن ندارد.

دلبر و مطلوب با ما حاضر است در نثار رحمتش جان شاکر است

این دلبر و مطلوب همیشه با ماست و همیشه حاضر است، و ربطی به اتفاقات ندارد، هر اتفاقی که می‌افتد در این فضا می‌افتد، و در عمیق‌ترین حالت، حس بودن، ما می‌بینیم که اتفاقات تأثیری در حس وجود داشتن و آرامش ما ندارد، در حالتیکه ما الان با اتفاقات هم هویت شده‌ایم، هر اتفاقی می‌افتد، ما داخل آن می‌رویم و دادمان در می‌آید. جان ما شکرگذار این است، جان ما این نیرو را می‌شناسد، و اصلاً جان ما همان نیروست، منتها الان ما خودمان را از آن نیرو جدا کرده‌ایم.

دائماً تر و جوانیم و لطیف تازه و شیرین و خندان و ظریف

آن جان این طوری است، آن نیروی بی‌آرام، دائماً تر و جوان و لطیف است، خندان و شیرین و تازه و ظریف است و این شفا بخش در درون همه هست، و این جور دیدن و آگاه شدن، این فرصت را روی ما انسانها در هر سنی باز می‌کند، که اجازه بدهیم، این نیرو در وجود ما جاری شود، و ما را از هر دردی که داریم، شفا بدهد. می‌گوید حالا که تو همه اینها را می‌دانی، از زمین از همین ذهن و از هم هویت شدگی با آن دست بردار، و به آسمان برو، آسمان رمز زندگی است و منزل به منزل تا لقا، لقاء حالت حضور کامل ما یعنی



گسسته شدن از هویت ذهنی بطور کامل و ادامه دادن به اینکار و آگاهی به آن، این همان رخ بر رخ شکر نهادن است، به عبارت دیگر نیروی زندگی از طریق شما، خودش را بیان می‌کند و شما دخالتی در آن با استفاده از من ذهنی ندارید. و دوباره توضیح می‌دهد.

در سر خلقان می‌روی در راه پنهان می‌روی بستان به بستان می‌روی آن جا که خیزد نقش‌ها

یک فضایی بنام فضای حضور است، که تمام نقش‌های ما از جمله فکرهای ما از آن برمی‌خیزد، نیرویی که تبدیل به فکر می‌شود، جسم ما از آن متولد می‌شود، تمام نقشها این لحظه از او برمی‌خیزد، و ما اسم اینرا بودن گذاشته‌ایم. بودن آن یک زندگی است، که در این لحظه همه چیز از آن خلق می‌شود، یک زندگی هست و در همه او کار می‌کند و اسمش بودن است. و اگر شما بودن را حس کنید پس از من ذهنی دست برداشتید و به آن بودن زنده شدید، بودن احتیاج به دلیل ندارد، احتیاج به دلیل ذهنی ندارد، بودن تا هست، هست،

پس بودن همان فضایی است که نقشها از آن برمی‌خیزند، که اگر ما بصورت آگاهی منطبق با آن بشویم، به حضور رسیده‌ایم. و در این غزل فرآیند این کار را دارد توضیح می‌دهد، و دارد می‌گوید: که اگر شما یکدفعه درد بکشید و احساس فشار می‌کنید، لابد به یک چیزی چسبیده‌اید که باید آن را ول کنید، این به شما آگاهی می‌دهد، که شما باید الان یک کاری بکنید.

می‌گوید پس ما انسانها، هر انسانی در سِری می‌رود، که مال همهٔ خلق است، و تمام جهان را می‌آفریند منتها این راه، راه پنهان است و راهی نیست که ذهن به شما نشان بدهد: /این کار را بکن به آن می‌رسی، این راه، راه پنهان است، و انسان می‌تواند این کار را بکند و کرده است، اگر یک انسان این کار را کرده است پس بقیه هم می‌توانند و الان با انسانی صحبت می‌کند، که این راه را رفته است. و هر منزلی که هر حالتی که ما در راه رفتن به این سِر خلقان یا راه پنهان به خودمان می‌گیریم، یعنی یک درجه که آزاد می‌شویم، این یک بستان است، بستان به بستان! این بستان نسبت به بستان قبلی آبادتر و قشنگتر است، برای اینکه آگاهی ما بیشتر است، آزاد شدن ما بیشتر است، و برخی از ما یکدفعه نمی‌توانیم، آزاد شویم، بلکه باید درجه به درجه،



یواش یواش آزاد بشویم، باید روی خودمان کار کنیم. و دارد می گوید چه طوری کار کن، تا برسیم به کجا؟ به فضایی که نقش‌ها از آنجا برمی‌خیزند، و آن فضا، فضای بودن است، همان گنج حضور است، بعد به ما می‌گوید:

ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می‌پری / کامد پیامت زان سری پرها بنه بی‌پر بیا

ما یک مرغ کمیابی هستیم، ما بعنوان گل، قبلاً تشبیه به گل کرده بود، الان تشبیه به مرغ می‌کند، مرغها با بال و پر می‌پرنند، می‌گویند تو برعکس آنها بدون بال و پر می‌پری، یعنی اگر بال و پر فکرت و این چاره جویبات را بریزی، تازه پرنده می‌شوی، حالا پرنده‌ها به این آسمان می‌پرنند، تو به آسمان درون می‌پری، از هر لحاظ عکس مرغان معمولی هستی، و پیام از آن سر این طوری می‌آید که، پرها را بنه و بدون پر پرواز کن!

پرها را بنه، تمام باورهایی که تو الان داری و فکر می‌کنی، که با استفاده از این باورها تو می‌توانی بپری، آنها را باید بریزی، پرها بنه بی‌پر بیا. اگر با باوری هم هویت شدی، که فکر می‌کنی، این باورها تو را به پریدن می‌رساند، به گنج حضور و دیدار خدا می‌رساند، باید اینها را بریزی، اگر آن باور برای تو مهم باشد، آن باور تو را به آنجا نمی‌رساند. و به ما می‌گوید که تو اینها را می‌دانی!

ای گل تو این‌ها دیده‌ای زان بر جهان خندیده‌ای / زان جامه‌ها بدریده‌ای ای کربز لعلین قبا

ببینید مولانا انسانها را به کجا می‌برد! راجع به هر انسانی، این بیان صدق می‌کند، اگر یک انسان توانسته که این کار را بکند، مثل خود مولانا، پس من و شما هم می‌توانیم، اگر هم به گنج حضور کامل نرسیدیم، حداقل تا درجه بالایی خودمان را از غم و غصه بیهوده رها کنیم، و به شادی اصلمان برسیم.

پس می‌گوید تو اینها را دیده‌ای و تو اینها را می‌دانی، هیچ حس می‌کنید که اگر شما یک حقیقتی را از مولانا می‌خوانید، انگار این را قبلاً می‌دانستید، و درست است که بنظر چیز تازه‌ای می‌آید، ولی تأیید این زیاد به دلیل احتیاج ندارد، و برای همین است که می‌گوید: به جهان می‌خندی، البته من و شما هنوز نمی‌خندیم



بلکه گریه می‌کنیم، برای اینکه به آنچه که داریم، چسبیدیم، و با آنها هم هویت شدیم، ولی یک انسانی توانسته است، که اینکار را بکند، و این انسان را می‌گوید، اگر او توانسته اینکار را بکند، پس من هم می‌توانم، برای اینکه او انسان بوده، من هم انسان هستم، انسان بنا به تعریف باشنده‌ای است که هوشیاری‌اش را در ذهنش سرمایه گذاری می‌کند و با ذهنش هم هویت می‌شود و می‌تواند این هوشیاری را بطور زنده در این لحظه نگه دارد و ذهنش را بطور خلاق برای فکر کردن و خرد ورزی استفاده کند. یعنی از ذهنش می‌تواند برای بیان و فرمول بندی این خرد خروشان از خودش استفاده بکند. این انسان است و هر انسانی تعریفش همین است، منتها بیشتر انسانها، امروزه، هم هویت با ذهنشان هستند، و ذهنشان را هم کور کرده‌اند و ذهن کار نمی‌کند، حالا، به من و شما می‌گوید: تو هم می‌دانی و اینها را دیده‌ای، حالا اگر یک انسان به جهان خندیده و این نقشها و مسائل را مسخره کرده و بیهودگی‌اش را دیده است، پس تو هم می‌توانی، برای همین است که این جامه‌ها را بدریده‌ای. مولانا هم همین طور که در این غزل می‌گوید روزی از این لباسهای پندار پوشیده بوده است. بودیم ما مثل شما ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما.

ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما بودیم ما همچون شما ما روح گشتیم الصلا

دارد خودش را می‌گوید، می‌گوید شما نیکبخت هستید، هر انسانی از جمله شما و من، شما چهره گلگون دارید، برای اینکه آن نیروی بی‌آرام، آن باد بی‌آرام، در شما کار می‌کند. بودیم ما مثل شما، ما هم مثل شما بودیم، ما روح گشتیم، الصلا، ما آزاد شدیم و نیروی زندگی شدیم، الصلا، شما را هم دعوت می‌کنیم که بیایید، دعوت عمومی است، شما هم بیایید و بشوید، چگونه؟ توضیح داده است و در ادامه می‌گوید برای همین است که این جامه‌های پندار را دریده‌ای، ای کربز لعین قبا! ای هوشمند، ای انسان باهوش لعین قبا، لعین قبا یعنی قبای قرمز داری، یعنی شراب زندگی داری، لباس تو لباس پندار نیست، لباس زنده شدن به زندگی است، لباس زندگی است و تو باید آن لباس را بپوشی.



گل های پار از آسمان نعره زنان در گلستان کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا

گل‌های پارسالی که الان به حضور رسیده‌اند، در گلستان، در حالیکه زنده به زندگی جاودانی هستند، خروشان نعره به ما می‌زنند، کی هر که خواهد نردبان، چه کسی نردبان می‌خواهد، ای آن کسی که دنبال نردبان می‌گردد، که بالا بروی و آزاد شوی و صعود کنی، دنبال نردبان نگرد، جان را در بلا بسپار! جانت را، همین جان فکریات را در بلای عشق بسپار و دنبال نردبان لازم نیست که بگردد، دنبال نردبان فکر می‌گردد؟! دنبال نردبان باور می‌گردد؟! راه آن نیست. همانطور که مولانا نعره می‌زند:

هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی‌ره چون عرق از شیشه گلابگر چون روح از آن جام سما

می‌گویند یک طبق پندار هست، که تو در درون آن گیر کرده‌ای، راه را نمی‌شناسی، برای اینکه راهی که تو می‌بینی، آن راه‌های است که تو یاد گرفته‌ای، راه‌هایی است که از باورهای تو می‌آید، و اینها نمی‌توانند به تو کمکی بکنند. بی‌ره مثل عرق، که چطور از تن رد می‌شود، تو باید از این طبق خودت را عبور بدهی و بیرون بیایی و حواست باشد، که تو الان در شیشه گلاب گر هستی.

در شیشه گلاب‌گر، گل سرخ یا رز را می‌جوشانند، گل را می‌جوشانند و دوباره بخارش را سرد می‌کنند، تا بتوانند دوباره گلاب بگیرند، یعنی اینکه ما که الان در حال سوختن در آتش مشکلاتمان، دشمنی‌هایمان، کینه‌هایمان و خیالاتمان می‌جوشیم، در واقع در شیشه گلاب گر هستیم، و اگر حواسمان باشد، می‌جوشیم، و ناخالصی را رها می‌کنیم، و هوشیاری خالص می‌شویم، و تبدیل به گلاب می‌شویم، بخار می‌شویم، و دوباره سرد می‌شویم، یعنی هوشمان را دوباره از فرم‌های ذهنی بیرون می‌کشیم و این هوش، هوش خالص است و روی زندگی ما بصورت آگاهی و هوش خالص زنده می‌شویم، در این جام آسمانی، و بصورت آگاهی می‌آییم، روی آن وا می‌ایستیم، که نور هستی و ابدی و باد بی‌آرام را بتوانیم بگیریم، و لذت‌مان را بگیریم، و از خودمان بیان کنیم. ولی راه بوسیله ذهن نموده نمی‌شود. حالا مولانا می‌گوید: ما هم مثل شما بودیم و ما روح شدیم و شما را هم دعوت می‌کنیم، که شما هم بیایید.



از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا

می گوید اینکه من می گویم گلشکر، منظورم گلشکر معمولی نیست، منظور من لطف حق، لطف خداست و بود ما، بود ما، فقط این جسم نیست، بود اصلی ما، فقط همان هوشیاری است و می گوید شما متوجه هستید، که بود ما، مثل آهن می ماند و لطف حق مثل آهن ربا است و این نشانگر این است که این آهن ربا دائماً، بود ما را بطرف خودش می کشد، یعنی بود من و شما بوسیله هستی و حقیقت و نیروی زندگی که اسمش لطف حق و لطف خداست، دائماً کشیده می شود و علت اینکه ما احساس درد می کنیم، برای این است که آن چیزی را که چسبیده ایم، ول نمی کنیم، که کشیده بشویم و برویم، کشیده بشویم و برویم، به این معنی نیست، که واقعاً بمیریم و برویم، بلکه در این جهان به آن زندگی زنده شویم:

آهن خرد آینه گر بر وی نهد زخم شرر ما را نمی خواهد مگر خواهم شما را بی شما

آینه گر برای آینه درست کردن، آهن را می خرد، و زیر زخم آتش می گذارد، آتش را رویش می گذارد، تا نرم بشود و به آن فرم بدهد، در قدیمها، آهن به کار آینه سازی می رفت و امروزه جور دیگری است، در قدیم آهن را می گرفتند، آتش نرم می کردند و صاف می کردند و آهن زیر آتش قرار می گرفت آهن وجود ماست، وجود خام ما، وجود هم هویت شده با ذهن یا من ذهنی است، من ذهنی ما را، آینه گر که هستی باشد، گرفته و می خواهد آینه بسازد، آینه را برای چه می سازد؟ برای اینکه خودش را بوسیله ما بیان بکند.

همچو آینه شوی خاموش و گویا تو گر همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

اگر ما در این لحظه به گفت زبان، ستیزه نکنیم ما آینه هستیم، ولی ما مرتب ستیزه می کنیم، آینه می شویم یعنی چه؟ شما یک آینه را روی میز در نظر بگیرید، که مرتب، نقشها از آن برمی خیزند، آینه همان فضایی است که نقشها از آن برمی خیزند، و ما تبدیل به آن فضایی می شویم، بصورت آگاهی و چون ما الان آینه نیستیم، آهن ما را آن آینه گر، مرتب می کوبد، پس بهتر است که ما بگوییم، که ما آهن نیستیم، برای اینکه تا زمانیکه ما آهن بودنمان، یعنی منیتمان را از دست ندادیم، آینه گر مرتب خواهد کوبید، بهتر نیست که ما



زودتر بگوییم، که ما آهن نیستیم، اصلاً از اول هم آهن نبودیم، و اصلاً اشتباه کردیم و الان ما آهن هستیم، و آهنه‌گر هم دست از سر ما بردارد، چون دیگر آهنه شدیم. وقتی که آهنه شد، دیگر آهنه‌گر آتش را از رویش برمی‌دارد، ما هم این دردی که الان می‌کشیم، به این دلیل است که آهن بودنمان را ول نمی‌کنیم. یک راهش این است که در زندگی بیرون بدانیم، که هر مشکل و مسئله پیش می‌آید، آمده است تا ما را بسازد، و ما باید به آن نگاه کنیم و خودمان را از آن جدا کنیم، مثل یک دکتر ماهر، بخاطر مریض‌هایش ماهر شده است! برای اینکه تعداد زیادی مریض را خوب کرده است، مریض‌ها دکتر را دکتر کرده‌اند، ولی دکتر خودش را با مرض مریض هم هویت نمی‌کند، و نمی‌رود که مرض مریض را بگیرد، بنابراین ما هم به داخل مسئله‌مان نمی‌رویم، که درد مسئله‌مان را بکشیم، همانطور که دکتر خودش را از مریض جدا می‌کند و خودش را مریض نمی‌کند، ما هم خودمان را از مسئله جدا می‌کنیم و مسئله را شروع به حل کردن می‌کنیم، و دکتر درونمان را پیدا می‌کنیم و به آن زنده می‌شویم، تا راحتتر مسائل‌مان حل بشود، هر چه بیشتر ما مسائل‌مان را حل کنیم، دکتر تر و بزرگتر می‌شویم، پس هر مسئله‌ای که آمده است، آمده است تا ما را بسازد و ما نباید از مسائل‌مان بترسیم، *وای چه شد، این هم آمد، این هم اینطوری شد.*

هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن با کس نیارم گفت من آن‌ها که می‌گویی مرا

به دل مشکین سخن می‌گوید: مشکین سخن یعنی سخنان معطر و خردمندانه و زندگی بخش، می‌گوید این سخنان پایان ندارد، ولی من این سخنان را نمی‌توانم، به کسی بگویم، برای اینکه مردم با ذهنشان هم هویت شده‌اند و اینها را عوضی یا سطحی می‌فهمند. حالا چه کسی باید حرف بزند؟ به جای من، باید شمس تبریزی، در درون انسانها بصورت زنده بودن زندگی حرف بزند.

ای شمس تبریزی بگو سرشهان شاه خو بی حرف و صوت و رنگ و بوی شمس کی تابد ضیا

پس به آن نیروی زندگی، دوباره روی می‌آورد و می‌گوید: تو بگو در درون انسانها بگو! تو می‌توانی بدون حرف و صوت بگویی! بدون اینکه صدایی در کار باشد، بدون اینکه به جمله در بیاید، بدون اینکه شرطی شدگی



انسانها را بیدار بکند، یعنی من حرف بزیم و آنها یا ناراحت بشوند یا تفسیر بکنند، یا خوشحال بشوند، یعنی با رنگ و بو کار بکنند، یعنی با ذهن کار کنند، ذهن دنیای شرطی شده است. بدون رنگ و بو، تو حرف بزنی! اگر تو نباشی، کی نور می تواند بتابد! اگر شمس نباشد، نور نمی تواند بتابد، حالا که من نمی توانم بگویم، تو بصورت زنده بودن زندگی و تجربه آن در درون انسانها، بگو، و اجازه بده که آنها بفهمند، که من راجع به چه چیزی صحبت می کنم.

To order newest Ganj e Hozour
CDs or DVDs, from every part of
the world.

In Iran Please Contact:
Telegram: 910-064-2600
Office: (0990) 194 4103

Please contact
(818)970-3345
(818)224-4164
in USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

**Support Ghanje Hozour from
IRAN**

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
Acc.No. 0209825346002
Card No. 6037 6915 7381 4480
Masoud Nonezhad

بانک صادرات
حساب سپهر
شماره حساب: 0209825346002
شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
به نام: مسعود نونزاد

